

بسم الله الرحمن الرحيم

بنده عبدالمحمد جعفری فرزند مهدی هستم.

دوم خرداد ماه ۱۳۴۱ در روستای تُرکالکی از توابع شهر گتوند (شوشتر)، یکی از شهرهای خوش آب‌وهوای خوزستان، در یک خانواده مذهبی به دنیا آمدم.

روستای ترکالکی مثل همه روستاها برای خودش مدرسه، حمام و مسجد داشت تا حدودی پهناور و نزدیک به رودخانه کارون است که غروب آن در پای نزارها زیبای دوچندانی به دشت‌ها و منظره روستا بخشیده است.

فرزند اول و چند سال مراد خانواده بودم که چند سال بعد، خداوند به من یک برادر و یک خواهر عطا کرد. خانواده‌ای جمع‌وجور و بامحبت داشتیم. پدرم با کشاورزی و کار روی زمین‌هایش، روزی حلال برای خانواده‌مان فراهم می‌کرد و مادرم با آسیاب کردن گندم‌ها نان می‌پخت. مادرم زن سخت‌کوشی بود که علاوه بر پخت‌وپز، از گاوها نیز مراقبت می‌کرد. باوجود همه این مشغله‌ها، به پدرم در کارهای کشاورزی نیز کمک می‌کرد.

سال ۱۳۴۷ بود که دوران ابتدایی را در روستا آغاز کردم. آن زمان، دوران دبستان چالش‌ها و سختی‌های زیادی داشت. معلمان، اگر دانش‌آموزی نمی‌توانست به پرسش‌ها پاسخ دهد یا دچار تردید می‌شد، با ترکه‌ای او را تنبیه می‌کردند یا حتی او را فلک می‌کردند. دوره ابتدایی‌ام را در خانه‌ای گذراندم که با عمو و خانواده‌اش زندگی می‌کردیم. پدرمادرم عشق به دعا و نماز داشتند و به نماز در مسجد محله کوتاهی نمی‌کردند. آگاهی و سواد در آن دوران نادر بود، اما پدرم به مکتب‌خانه رفته و خواندن و نوشتن را آموخته بود. او همیشه قرآن را با صوتی زیبا می‌خواند.

وقتی کمی بزرگ‌تر شدم، به کمک پدرم و دو نفر از دوستان محله‌ام که در حوزه علمیه مشغول به تحصیل بودند، خواندن قرآن را یاد گرفتم و به کلام الهی دل سپردم. در ماه‌های رمضان، محرم و صفر، علما و روحانیون بسیاری از شوشتر برای تبلیغ به روستای ما می‌آمدند. من هم در مسجد به پای منبر آن‌ها می‌نشستم و با دقت به سخنانشان گوش

می‌کردم. در آن زمان، فریاد اعتراض‌ها در خیابان‌ها شنیده نمی‌شد، اما واعظان به‌طور غیرمستقیم به بی‌عدالتی و ظلم نظام شاهنشاهی اشاره می‌کردند.

کودکی و نوجوانی من با گذراندن زمان در پای این منبرها، رفتن به مدرسه و کمک به پدرم در کارهای کشاورزی سپری شد. به تدریج، بارانمایی دلسوزانه پدرم و درس‌هایی که از پای منبر می‌آموختم، با مفاهیم حلال و حرام آشنا شدم و به آن‌ها پایبندی پیدا کردم. روستای ما تنها تا سطح پنجم ابتدایی کلاس داشت. آن روزها، برای ادامه تحصیل در مقطع راهنمایی، مجبور بودم به شهر دیگری تغییر مکان دهم.

با کمک پدرم، من و پسرخاله‌ام اتاقی در مرکز بخش کرایه کنیم تا بتوانیم به درس خواندن بپردازیم. به این ترتیب، کل هفته را در آنجا می‌ماندیم و دیگر نیازی نبود که هرروز مسیر طولانی ۴ تا ۵ کیلومتری را پیاده طی کنیم. این تصمیم به ما کمک کرد که وقت و انرژی بیشتری برای تحصیل و یادگیری داشته باشیم.

برای کلاس هشتم یا همان دوم راهنمایی، تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل به اندیمشک بروم و در خانه‌یکی از اقوامان اقامت پیدا کردم. اغلب جمعه‌ها به روستایمان برمی‌گشتم. سال‌های دوم و سوم راهنمایی را در اندیمشک درس خواندم و تجربه‌ای جدید و متفاوت از زندگی و تحصیل در آنجا کسب کردم.

در اندیمشک، مسجدی بود که به آنجا می‌رفتم و شیخ کامل خلیل‌خواه و گاهی سید ابراهیم هاشمی در آن سخنرانی می‌کردند. من به یکی از پای ثابت منبرهایشان تبدیل شدم. آن‌ها گاهی در خلال سخنرانی‌ها کتاب‌هایی را معرفی می‌کردند که نامشان را به‌خاطر می‌سپردم و از طریق دوستان آن‌ها را تهیه می‌کردم و می‌خواندم. تعدادی از کتاب‌های دکتر شریعتی و کتاب‌های مذهبی دیگر را داشتم که برخی از آن‌ها ممنوعه بودند. این کتاب‌ها را به همراه چند نوار سخنرانی و اعلامیه‌های امام خمینی (رحمت‌الله‌علیه) از دوستانم گرفته بودم و برخی را نیز خودم از شوشتر خریداری کرده بودم. از طریق این آثار باشخصیت امام و نام ایشان آشنا شدم.

بخش عمده‌ای از زندگی من به مدرسه و کتاب‌هایم اختصاص یافته بود. در درس‌هایم موفق بودم و هیچ‌کدام از معلم‌هایم شکایتی از من به پدرم نمی‌کردند. در خانه نیز عزیز دل همه بودم و از خانواده تا اقوام، همگی علاقه خاصی به من داشتند.

وقتی به سن بلوغ رسیدم، تلاشم را براین گذاشتم که نماز و روزه‌هایم را به‌موقع و منظم انجام دهم. از علما شنیده بودم که در آخرت، اولین پرسش درباره نماز و روزه است، و این موضوع برایم اهمیت بسیاری پیدا کرده بود. تلاش می‌کردم تا با رعایت وقت و دقت در انجام این فرایض دینی، ارتباط قوی‌تری با خداوند برقرار کنم.

مسجد و منبرها همیشه جایگاه ویژه‌ای در قلبم داشتند و دلم می‌خواست من هم به‌عنوان واعظ به آن‌ها بپیوندم و به سخنرانی و راهنمایی بپردازم. به همین دلیل، رفت‌وآمدهایم به مسجد روزبه‌روز بیشتر شد. در آن محیط معنوی، با بسیاری از جوانان و همسالان خودم آشنا شدم و تلاش می‌کردم بیشتر وقت خود را در کنار آن‌ها بگذرانم.

در این مسیر، بایک کانون جدید آشنا شدم که فعالیت‌های قرآنی را به شکل گسترده‌تری برگزار می‌کرد. علاوه بر قرائت و تفسیر قرآن، این کانون فعالیت‌های متنوع دیگری نیز داشت، از جمله شنا. در گرمای تابستان، هر وقت فرصتی پیدا می‌کردیم، همراه با بچه‌ها به دل کارون می‌زدیم و شنا می‌کردیم. این لحظات نه تنها پر از شادی و نشاط بود، بلکه باعث می‌شد دوستی‌ها و ارتباطاتمان نیز عمیق‌تر شود.

قبل از پیروزی انقلاب، من و چند نفر از دوستانم، به همراه پسرعموهایم و یک طلبه خوش‌ذوق به نام محمد اکبری که در جلسات قرآن ما حضور داشت، تصمیم گرفتیم انجمنی در روستایمان راه‌اندازی کنیم. شور و شوقی بی‌پایان داشتیم و هرچه فعالیت می‌کردیم، خسته نمی‌شدیم. این کار نه از روی هیجان بلکه از ریشه‌های معرفتی و باورهای دینی‌مان نشأت می‌گرفت. انجمنمان را "انجمن اسلامی ترکالکی" نامیدیم.

در آغاز، جلسات قرآن و دعا را یک‌بار در هفته و در خانه‌ها برگزار می‌کردیم. باگذشت زمان و با استقبال جوانانی که اهل قرآن بودند، دایره فعالیت‌های ما گسترده‌تر شد و جلسات را به مسجد منتقل کردیم. مسجد محلی امن بود و این به ما این امکان را داد که علاوه بر

جلسات قرآن و دعا، فعالیت‌های سیاسی چون سخنرانی و پخش نوارها و اعلامیه‌های حضرت امام را نیز در برنامه‌مان بگنجانیم. یکی از اعضا با دستگاهی اعلامیه‌ها را تکثیر می‌کرد و ما آن‌ها را در خانه‌ها می‌انداختیم یا در مسجد به دست افراد معتمد می‌رساندیم، بی‌آنکه کسی متوجه شود، حتی پدرم.

طلاب جوانی که در حوزه علمیه تحصیل می‌کردند، به مسجد می‌آمدند و در حلقه انجمن ما شرکت می‌کردند. وقتی از حضرت امام می‌گفتند، چنان مجذوب صحبت‌هایشان می‌شدم که زمان را فراموش می‌کردم. با حضرت امام آشنایی داشتم و علاقه عمیقی به ایشان در قلبم احساس می‌کردم.

در پاییز و زمستان سال ۱۳۵۷، مدارس و دانشگاه‌ها تعطیل شدند و مردم از پیرو جوان به صحنه آمدند. شب‌ها، زمان پخش اعلامیه بود و روزها تظاهرات برگزار می‌شد. وقتی که مدارس تعطیل شد، با پسرعمه‌ام به اهواز رفتیم تا در شرکتی که پسرعموهایمان مشغول به کار بودند، به کار بپیوندیم. در آنجا هم تظاهراتی برپا شد و من و بهرام وارد جمعیت شدیم و به شعار دادن پرداختیم که ناگهان نیروهای نظامی وارد عمل شدند و با شلیک گلوله‌های مشقی مردم را متفرق کردند.

در آن هیاهو، نگاهم به تصویری حکاکی شده از امام روی یکی از دیوارها افتاد. تصویر کسی که در روزهای تبعید و غربت گفته بود: "سربازهای من در گهواره‌ها هستند." این گفته، سرآغاز یک‌راه طولانی برایم شد. با خودم گفتم آیا من هم می‌توانم یکی از آن سربازها باشم؟ وقتی شاه فرار کرد، به دنبالش، بسیاری از درجه‌داران نظامی وابسته به پهلوی نیز گریختند. فردای آن روز، حضرت امام در پیامی به مردم، فرار شاه را تبریک گفت و آن را نشانه‌ای از دستیابی به آزادی و استقلال دانست. مردم دزفول و اندیمشک به خیابان‌ها آمدند و در میدان شهر، تنها مجسمه باقی‌مانده از پهلوی یعنی رضاشاه را پایین کشیدند. در اهواز، آبادان و سایر شهرها نیز مردم مجسمه‌های شاه را از میدان‌ها پایین کشیدند، که این امر با حمله بی‌سابقه و وحشیانه نظامیان رژیم پهلوی مواجه شد و بسیاری از مردم بی‌دفاع شهید و مجروح شدند. بعد از آمدن امام و پیروزی انقلاب، کمیته‌های بسیج و سپاه تشکیل شد تا جلوی شرارت‌های منافقان بایستند.

مدرسه‌ها که دوباره باز شدند، به خواست پدرم به دزفول رفتم تا سال سوم دبیرستان را نزد پسرعمویم بگذرانم. همان زمان‌ها خبر رسید که در بخش، سال سوم دانش‌آموزانی را پذیرفته‌اند، اما ما تنها پنج یا شش نفر بودیم و رشته بازرگانی با رشته‌های موجود در بخش مطابقت نداشت.

یک روز جمع‌شویم و به آموزش و پرورش رفتیم. پس از گفتگو و ارائه درخواستمان، مسئولان پذیرفتند که رشته ما را به اقتصاد تغییر دهند تا بتوانیم درسمان را در مرکز بخش ادامه دهیم. این تغییر به ما امکان داد که بدون نیاز به ترک منطقه، تحصیلات دبیرستانی‌مان را پیش ببریم.

با پیروزی انقلاب، فعالیت‌ها و مطالعات مذهبی ما در جلسات انجمن اسلامی واقع در مسجد، بیشتر و پررنگ‌تر شد. شب‌های جمعه، همان فعالیت‌های قبلی را به صورت گسترده‌تر و با حضور جمعیت بیشتری برگزار می‌کردیم. اما در بعضی ماه‌ها، وضعیت متفاوت بود. در شب‌های محرم و رمضان، روحانی‌ای به نام سید محمود امام به همراه برادرش سید محمد و آیت‌الله سید نورالدین شریعتمدار از شوشتر به روستای ما می‌آمدند و فعالیت‌های مذهبی را زیر نظر آن‌ها انجام می‌دادیم.

مراسم‌های دعا، سینه‌زنی و سخنرانی باشکوه ویژه‌ای برگزار می‌شد. در تمام ماه رمضان و تمامی دهه‌ها و روزهای سوگواری حضرت اباعبدالله علیه‌السلام، مراسم داشتیم. علما را برای مدت سه ماه دعوت می‌کردیم و با حضور آن‌ها، مسجد به مکانی گرم برای تبلیغ دین و برگزاری برنامه‌های مذهبی تبدیل می‌شد. این گردهمایی‌ها باعث تقویت ایمان و همبستگی میان اهالی روستا می‌گردید و فضایی خاص و معنوی را در دل مسجد ایجاد می‌کرد.

اما تنها به خواندن قرآن و دعا در مسجد اکتفا نکردیم. یکی از گام‌های مهم انجمن، کمک به کشاورزان پیر، ناتوان و نیازمندی بود که به دلیل وضعیت مالی‌شان نمی‌توانستند کارگر بگیرند. خودجوش شب‌ها در مسجد و روزها در زمین‌های کشاورزی به آن‌ها یاری می‌کردیم، گندم‌ها را درو می‌کردیم و علف‌ها را می‌چیدیم. پس از کار در زمین‌های کشاورزی، در ایام تابستان باید پشت‌بام خانه‌ها را بازسازی می‌کردیم. این کار هر ساله انجام

می‌شد تا خانه‌ها و اتاق‌ها در فصل‌های بارانی از نفوذ و نشت آب در امان بمانند. خانه‌ها کاه‌گلی بودند و یکی‌از مزایایشان این بود که گرما و سرما از آن عبور نمی‌کرد.

همچنین به کمک پیرزنان و پیرمردان تنهایی می‌رفتیم که کسی را نداشتند تا این کارها را برایشان انجام دهد. با بچه‌های انجمن جمع می‌شدیم و چند نفری پشت‌بام‌هایشان را درست می‌کردیم. پس از پیروزی انقلاب، با فرمان امام خمینی (ره) نخستین سازمان نظامی، یعنی کمیته انقلاب اسلامی تشکیل شد. مدتی بعد، بچه‌های انجمن به فرمانداری شوشتر رفتند و درخواست دادند تا در ترکالکی هم کمیته انقلاب اسلامی فعالیت کند. درخواستشان پذیرفته شد و چند روز بعد از ایده‌اش در ترکالکی آمدند و مکانی برای کمیته در نظر گرفتند. پس از گذراندن دوره آموزش نظامی و یادگیری باز و بسته کردن اسلحه، به بچه‌های اسلحه دادند و کارشان را در کمیته آغاز کردند.

در کنار فعالیت‌های فرهنگی انجمن، برخی از کارهای کمیته را نیز انجام می‌دادند. وظیفه کمیته محافظت و نگهبانی از امنیت شهر و روستا بود و گاهی شب‌ها و بعد از مدرسه به صورت نوبتی نگهبانی می‌دادیم. این فعالیت‌ها نشان‌دهنده همبستگی و تلاش جوانان برای بهبود شرایط جامعه‌شان بود.

با شروع جنگ و حمله غیرمنتظره عراق به ایران، ناگهان صدای آژیر خطر در شهر پیچید و بلافاصله پس‌از آن، صدای چند انفجار به گوش رسید. با هراسی که وجودم را فراگرفته بود، سریعاً خودم را به کمیته و بچه‌ها رساندم. عده‌ای دور رادیو جمع شده بودند و به‌دقت موج‌های آن را جست‌وجو می‌کردند تا اطلاعاتی کسب کنند. پس از لحظاتی، متوجه شدیم که پایگاه شکاری اندیمشک، دزفول و چندین فرودگاه دیگر در کشور بمباران شده‌اند. با شنیدن سخنان حضرت آیت‌الله سید علی خامنه‌ای، فهمیدیم که عراق جنگ را آغاز کرده است. این اخبار همگی را در بهت و نگرانی فروربرد.

همان روز، معطل نکردیم و با چند نفر از دوستان انجمن و کمیته، شبانه به بخشداری رفتیم تا آمادگی خود را اعلام کنیم. اما تنها آن‌هایی را که آموزش نظامی دیده بودند یا دوره سربازی را گذرانده بودند، می‌پذیرفتند. ناچار به خانه برگشتم و منتظر فرصت بعدی ماندم.

مدتی بعد، کمیته مسئولیت خود را به بسیج واگذار کرد تا نیروهای بیشتری از ایران تحت آموزش نظامی قرار بگیرند. این بار برای آموزش ثبت نام کردم و دوره‌های ابتدایی و ساده آموزش نظامی را گذراندم. این تجربه، نه تنها دانش و مهارت‌های نظامی‌ام را افزایش داد، بلکه احساس مسئولیت و آمادگی‌ام را برای خدمت به کشور بیشتر کرد.

پس از شهادت شهید سید حسین علم‌الهدی، اشتیاق و انگیزه‌ام برای رفتن به جبهه دوچندان شد. به همراه بهرام، پسرعمه‌ام، به پادگانی در منطقه سلیمان رفتیم و در آنجا آموزش‌های نظامی را آغاز کردیم. از همان روز اول، آموزش‌هایمان شروع شد و اسلحه‌های لازم را نیز دریافت کردیم. این تجربه، هم چالش برانگیز و هم غنی‌بخش بود و مرا به هدفم که خدمت به وطن و دفاع از آرمان‌هایم بود، نزدیک‌تر کرد.

در طول ۱۷ ماه حضور فعال در جبهه‌های جنوب، در عملیات‌های متعددی شرکت داشتم. همراه با لشکر ۲۷ حضرت محمد رسول‌الله (ص) در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس شرکت کردم که از جمله تجربه‌های به یادماندنی‌ام بود. همچنین، در واحد پدافند گردان بلال فعالیت داشتم و در عملیات خیبر نیز با لشکر ۷ ولی عصر (عج) حضور داشتم.

در عملیات ایذایی در منطقه شرفانی نیز شرکت کردم و در واحد دیده‌بانی خدمت کردم. در عملیات‌های بعدی، همراه با گردان ادوات لشکر ۷ ولی عصر (عج) حضور داشتم. در ۲۲ اسفندماه ۱۳۶۳، در حین انجام وظیفه دیده‌بانی و تعیین گرا، به افتخار جانبازی ۷۰ درصد نائل شدم.

پس از جانبازی، به بیمارستان امام خمینی تهران منتقل شدم و در آنجا تحت درمان قرار گرفتم. دوره‌ای از بستری و مراقبت‌های ویژه را گذراندم تا بهبودی نسبی حاصل شود. در این مدت، پزشکان و پرستاران با فداکاری و دلسوزی تلاش کردند تا بهترین مراقبت‌ها را برایم فراهم کنند. این تجربه اگرچه سخت و چالش برانگیز بود، اما موجب شد تا بیشتر از پیش به ارزش زندگی و سلامت پی ببرم و قدردان محبت و توجه افرادی باشم که در این مسیر همراه من بودند.

با این جانبازی، احساس می‌کردم که از بسیاری از جنبه‌های زندگی عقب‌افتاده و آینده‌ام پیچیده و مبهم خواهد بود. گاهی حس فقدان و نگرانی بر من غلبه می‌کرد. اما با این حال، تلاش می‌کردم تا امید و انگیزه‌ام را حفظ کنم.

هرگاه خبر شهادت هم‌زمانم را می‌شنیدم، قلبم از اندوه لبریز می‌شد و اغلب به گریه می‌افتادم. اما در عین حال، به حالشان غبطه می‌خوردم، زیرا آن‌ها به مقصدی که آرزویش را داشتند، رسیده بودند. این احساسات متناقض بین غم از دست دادن و احترام به شجاعت و فداکاری‌شان، همواره در دلم تلاقی می‌کردند و به من یادآوری می‌کردند که ادامه دادن راهشان، وظیفه‌ای است که بر دوش من باقی‌مانده است.

پیش از عملیات آخر، با دختری قول و قرار ازدواج گذاشته بودم و در واقع، شیرینی هم خورده بودیم. اصالتاً خوزستانی بودند و در اندیمشک زندگی می‌کردند. فامیل بودیم و جنگ ما را به هم نزدیک‌تر کرده بود. وقار و چهره صبورش من را شیفته خودش کرد و بعد از یک سال رفت‌وآمد توانستم دل او را به دست بیاورم و جواب مثبتش را بشنوم. با این وجود پس از جانبازی، از او خواستم که به دنبال سرنوشت خودش برود و زندگی‌اش را بدون در نظر گرفتن شرایط من ادامه دهد. اما او با فداکاری و وفاداری در کنارم ماند و همراهی‌اش را همچنان ادامه داد. با تشویق‌های فراوان و حمایت‌های او، انگیزه‌ام برای ادامه تحصیل دوباره زنده شد. تصمیم گرفتم که در دانشگاه شرکت کنم و با تلاش و پشتکار، توانستم با نمره‌ای عالی در دانشگاه پذیرفته شوم. حضور و حمایت او در این مسیر، به من اعتمادبه‌نفس و امیدی دوباره بخشید و نشان داد که عشق واقعی در سخت‌ترین شرایط نیز می‌تواند باعث رشد و شکوفایی شود.

بعد از ازدواجمان، زندگی جدید با تمام چالش‌ها و زیبایی‌هایش آغاز شد. با وجود استفاده از ویلچر، روزهای اول زندگی مشترکمان امیدوارکننده به نظر می‌رسید. اما به مرور زمان با مشکلاتی مواجه شدم. از ناحیه کمر به پایین احساس و دردی نداشتم، که این خود باعث می‌شد تا توجه دقیقی به وضعیت جسمی‌ام نداشته باشم.

برخی شب‌ها تب و لرز می‌کردم و همسرم با صبوری تمام شب را بیدار می‌نشست و مراقبم بود و می‌گفت که در تب و هذیان هستم و وضعیت جسمی‌ام نگران‌کننده است. این دوران

سخت علاوه بر آزمایش جسم و روح، قدرت پیوند و عشقمان را نیز به آزمون می‌گذاشت. با وجود این مشکلات، حمایت و حضور همسر من به من امید و انگیزه‌ای برای ادامه مسیر می‌داد و نشان می‌داد که عشق و همراهی می‌تواند در مقابل سختی‌های زندگی، همچون مرهمی عمل کند.

مدتی پس از گذشت زندگی مشترک، با مشورت همسر تصمیم گرفتیم برای ادامه زندگی به قم برویم. دلم می‌خواست در حوزه علمیه تحصیل کنم و این تصمیمی بود که از قبل در ذهن داشتم. با حمایت و همراهی همسر، تمامی وسایل ضروری‌مان را جمع کردیم و عازم قم شدیم، حتی در شرایط سخت بمباران‌ها. این حرکت به سمت قم، نه تنها آغاز فصلی جدید در زندگی‌مان بود، بلکه فرصتی برای پیگیری علاقه‌های معنوی و علمی‌ام نیز فراهم می‌کرد. حضور همسر در این مسیر، همواره دلگرمی و انگیزه‌ای بود که بر مشکلات و چالش‌های مسیر غلبه کنیم و به اهدافمان نزدیک‌تر شویم.

همسر من در تمام این سال‌ها بهترین حامی و مشوق من بود. در مدرسه علمیه امام صادق ثبت‌نام کردم و در ابتدا مشکلی نبود و دو سه ماهی به‌خوبی درس خواندم. اما امکانات پزشکی محدود بود و از تشک‌های معمولی استفاده می‌کردیم، که باعث شد دچار زخم بستر شوم و مجبور شدم سه ماه بستری شوم تا زخمم بهبود پیدا کند. باین‌حال، از درس‌ها عقب ماندم و وقتی بهتر شدم، ترم گذشته بود و مجبور شدم دوباره سال اول را شروع کنم. دوستانم از دانشگاه و شرایط آن برایم تعریف کردند و احساس کردم که شرایط دانشگاه راحت‌تر است. پس از دو سال شرکت در کنکور و با تشویق‌های همسر، در دانشگاه تربیت‌معلم تهران قبول شدم. در طول چهار سالی که در دانشگاه درس می‌خواندم، پیش‌نیازهای حوزه علمیه را نیز مطالعه کردم. برنامه لیسانس شامل ۱۴۶ واحد بود، اما من ۱۹۸ واحد گذراندم و در پایان تحصیلاتم، مدرک لیسانس در رشته دبیری الهیات را دریافت کردم.

آرزو داشتم که تحصیلات حوزوی‌ام را ادامه دهم، اما درس خواندن با شرایط جسمانی‌ام آسان نبود. با وجود این مسائل، توانستم بر مشکلات غلبه کرده و اولین قدم را محکم و موفقیت‌آمیز بردارم و در مهرماه سال ۱۳۷۲ به‌عنوان معلم در مدرسه اینثارگران شهید

زین‌الدین مشغول به تدریس شدم. تدریس برای جانبازان ویژگی خاص خود را داشت؛ برخی از آن‌ها مانند من با مشکلات حرکتی روبرو بودند.

نمی‌خواستم هیچ دانش‌آموزی از درس و کلاس‌ها بی‌بهره بماند. بنابراین با مدیر مدرسه هماهنگ کردم و برای آموزش خصوصی به خانه‌هایشان می‌رفتم. بعدها دانش‌آموزان راهنمایی نیز به تعداد کلاس‌ها اضافه شدند و پس از مدتی، تدریس جامعه‌شناسی و جغرافیا نیز به مسئولیت‌های من افزوده شد.

دو سه سال بعد، در کنکور رشته علوم قرآنی که به آن علاقه زیادی داشتم، شرکت کرده و در دانشگاه آزاد تهران قبول شدم. حدود ده سال هم‌زمان با تدریس، پنج‌شنبه و جمع‌ها با ماشین خودم به تهران می‌رفتم. تمام سختی‌ها و مشکلات را پذیرفتم تا بتوانم این رشته را بخوانم.

این رفت و آمدها، ناخواسته مرا به سمت ورزش هدایت کرد. در دانشگاه، کارشناسی ارشد دو واحد تربیت‌بدنی داشتیم؛ یکی تئوری و دیگری عملی. تا آن زمان، واحد تئوری را بدون مشکلی گذرانده بودم. یک روز استاد تربیت‌بدنی‌ام گفت که برای امتحان عملی باید فردا به میدان فوتبال بیاییم. با موتور سه‌چرخه‌ام به آنجا رفتم. هرکدام از بچه‌ها به گروه‌های فوتبال، والیبال و بسکتبال تقسیم شدند و رفتند. من تنها مانده بودم، چون با شرایط پاهایم نمی‌توانستم ورزش عملی انجام دهم.

اول قصد داشتم از استاد بخواهم که به شکلی نمره‌ام را بدهد. اما او نمره‌ام را نداد و خیلی جدی گفت که باید امتحان عملی را بدهم. پیشنهاد کرد که به سالن ورزشی شهید حیدریان بروم و بسکتبال با ویلچر را انجام دهم. این کار را کردم و به طرز جالبی به این ورزش علاقه‌مند شدم و برای همیشه در آنجا ماندگار شدم.

پس از جنگ، توانستم به‌عنوان دانش‌آموخته رشته دبیری الهیات در مقطع کارشناسی از دانشگاه قم فارغ‌التحصیل شوم. همچنین موفق شدم مدرک کارشناسی ارشد و دکترای خود را در رشته قرآن و حدیث از دانشگاه‌های قم و تهران کسب کنم و دکترای افتخاری در رشته فرهنگ و ارتباطات را از دانشگاه باقرالعلوم ارومیه دریافت کنم. در کنار تحصیلات

دانشگاهی، تحصیلات حوزوی‌ام را نیز ادامه دادم و به‌عنوان دانش‌آموخته حوزه جانبازان تا مقطع سطح و تدریس در رشته الهیات در مقاطع دبیرستان و راهنمایی فعالیت خود را گسترش دادم.

فعالیت‌های ورزشی‌ام را در رشته‌های شنا و بسکتبال جانبازان و معلولین ادامه دادم تا اینکه موفق به کسب نه مقام قهرمانی کشوری و استانی در دوره بسکتبال با ویلچر در لیگ برتر و دو مقام قهرمانی کشوری در دوره شنا شدم. همچنین کارت مربیگری رشته بسکتبال با ویلچر را نیز به‌دست آوردم و مدتی بعد، مربی‌گری تیم بسکتبال با ویلچر جانبازان را بر عهده گرفتم و مسئول کمیته بسکتبال با ویلچر جانبازان قم شدم.

در کنار این فعالیت‌ها، مسئولیت برگزاری یادواره شهدا و جانبازان ۷۰ درصد استان قم را نیز پذیرفتم. همچنین در یادواره‌ها و خاطرات جنگ و جهاد در استان قم شرکت کردم و در درس تفسیر و درس خارج استاد احمد عابدی نیز حضور فعال داشتم.

در سفری که به مکه و کربلا داشتم، این حقیقت بر من آشکار شد که هیچ محدودیت و مشکلی نمی‌تواند ما را از مسیر بندگی و عبادت بازدارد. آموختم که با امید و تلاش می‌توان به مسیر خود ادامه داد و به موفقیت‌ها و پیشرفت‌های زیادی دست‌یافت. در کنار همسر و تنها پسر، توانستم این موفقیت‌ها را یکی پس از دیگری تجربه کنم. برای این نعمت‌ها و دستاوردها، از خداوند منان شاکر و قدردان هستم. هر قدمی که باایمان و توکل به خدا برداشته می‌شود، همواره به بهترین نتایج می‌انجامد و همین امر مرا در ادامه راه دلگرم و امیدوار می‌کند.

تصاویر







